دکتر علی شریعتی

# کویر

بر کرانهٔ کویر ، به‌تعبیر حدودالعالم،«شهر کی»است که‌شایدباهمهٔ روستاهای ایران فرق دارد . چشمهٔ آبی‌سرد که ، درتموز سوزان کویر ، گویی ازدل‌یخچالی بزرگ بیرون میآید ، ازدامنهٔ کوههای شمالی ایران به‌سینهٔ کویر سرازیر میشود وازدل ارگ‌مزینان سربرمیداردازدل‌این‌دیواره‌های عبوس‌ومرموزی که قرنهای گمشده‌ای را که اسلام به‌اساطیر کشاند درآغوش خویش نگاه داشته‌اند و ،خود، علیرغم تاریخ ، همچنان‌استوار ایستاده‌اند . ازاینجا درختان کهنی که‌سالیانی دراز سربرشانهٔ هم داده‌اند ،آب راتاباغستان و مزرعه مشایعت میکنند و بدینگونه،صفی‌را دروسط‌خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ‌راتشکیل میدهد، پدید می‌آورندو، از دوسو، کوچه‌هائی‌هم‌اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها ، پیوسته به خیابانی کمربندی که محتوای ده‌را از باروی پیرامون آن جدا میسازد .

درست گوئی عشق‌آباد کوچکی است ، وچنانکه می گویند ، هم برانگارهٔ عشق آبادش ساخته‌اند ، صدسال پیش که‌مزینان کهنه را سیل از بنیاد برمیکندو ومیبردو،ناچار ، همه‌چیز ازنو ساخته‌میشود . حدودالعالم از«مرد»و«انگور»مزینان نام میبرد واز هزار وصدسال پیش ،هنوز برهمان مهر ونشان است که بود . مردانش نیرومند ومغرور که خود را دهاتی نمیدانند و شهری، ها را . گدایان گوش بُر . می‌بینندومردان‌متجددرازنانی‌ریشدار !ودرشگفتند که‌چراغالباً این‌تنها برگهٔ معتبر را

هم ازمیان میبرند !؟

وباغهای انگورش که هنوز ـ علیرغم مادیتی که برروستاها تاخته وباغهارا همه غارت کرده است ـ برجا وآبادند وخوشه‌های عسکر و لعل وشست عروسش همچون چراغ میدرخشند .

وتاریخ بیهق از شاعران ودانشمندان ومردان فقه وحکمت وشعر وادب و عرفان وتقوایش یاد میکند ، درآن روزگاری که باب علم برروی فقیر و غنی ، روستائی‌وشهری بازبود واستادان بزرگ حکمت‌وفقه وادب ، نه‌در«ادارات» ، که در غرفه‌های مساجد یا مدرسهای مدارس می‌نشستند وحضور درمحضرشان نه پرداخت مبلغ ومدرك وشرایطمیخواست ونه دریافت غبغب و کبکب‌ودبدب وُشمایل! که‌هنوز « ادارهٔ نمیدانم چی‌های عالیه ویژهٔ تبدیل نسخ چاپی به نسخه‌های خطی » تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان زادهٔ ضعیفی که ازبی‌نانی در ده نمیتوانست بماند میتوانست در شهر بایك نظامی قدك ویك‌لاقبای کرباس ، بی‌هیچ شرط وشروطی ، وارد مدرسه‌ای شود واطاقی بگیرد وبورس تحصیلی یی ، و هر استادی را هم که‌پسندید خود انتخاب کند* . استاد ! ، ابلاغ بدست ، ناگهان برسر

---

* وتصادفی‌نیست که علمای بزرگ فقه‌وحکمت وادب قدیم ، اکثریت‌نزدیك به‌اتفاقشان ریشهٔ دهاتی دارند وفرزندان دهقانندویاملای ده وتحصیلکرده های‌عالی امروزیمان غالباً بورژوا زادگان‌شهری اند ویافرزندان اشراف یاملاکین وخوانین وخواقین : فلان‌الدوله هاوبهمان السلطنه ها ، که‌اگر کلاسهای تعلیمات‌عالی،همچون گذشته ،دیواروددتر نداشته باشد و میدان‌مسابقه به‌تساوی‌برروی فقیروغنی بازباشد، بیشك بچه دهاتی هاکه‌روح سالم‌تردارند ومعنی زندگی راازهم آغازکودکی‌میفهمند وپروردهٔ رنج وکارند وروئیدهٔ طبیعت‌وآفتاب ، از ناز پروردگان تنعم وتفریح‌وپول ونیرنگ وپروارشدگان‌سایه‌بسته ونشخوارکنندهٔ تنبل‌وخوش وسیروپرو آلودهٔ بیددرد پیش‌میزنند،اگرناجوانمردانه پسشان نزنند . ودرطول قرنهای طولانی که‌خودتمدن و فرهنگ داشتیم‌آنرا نشان داده‌اند (تمدن و فرهنگ ! نه این کالای وارداتی امروز که‌عنتربازی آن لوطی عنتری فرنگی است وتجدید است و نامش را تمدن‌گذاشته‌ایم ).

شاگرد نازل نمیشد ؛ شاگرد بود که همچون جویندهٔ تشنه‌ای میگشت ومی‌سنجید وبالاخره می‌یافت وسر می‌سپرد ، نه‌بزور « حاضر وغایب » ،بل‌به نیروی ارادت و کشش ایمان .

ازاینستکه هرگاه‌پدرم وهمدرسیهایش گرد هم می‌نشینند وازحوزه های درس واخلاق ادیب نیشابوری‌بزرگ وآقا بزرگ‌حکیم وآشتیانی ومیرزا حسنعلی‌قهرمان ومیرزای اصفهانی یاد میکنند چهره‌شان ازآتش خاطره‌های پرازعصمت و قداست تافته میشود وچشمهاشان ازحسرت آن‌ایام رفته‌به‌اشك می‌نشیند ، گویی اصحاب پیامبرند یا امام ویا سوختگان آتش ارادت‌اند که از مرادشان سخن می گویند و من هرگاه با همکلاسانم می‌نشینم وباهم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار می کنیم دلهامان رااز دردخنده می گیریم که‌آن روز در کلاس معلم خطمان «موش» ول دادیم وروز دیگر که،در کلاس دبیرشیمی،یکی ازبیلوت هـای کلاس «بو» ول‌داد ووقتی دبیربا اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه ؟ گفت: بوی تجزیهٔ آب !و کیك که درتمام دوران تحصیل دوست وفادارهم بودیم وهمیشه بجای هم حاضر می گفتیم وآن فلانی حقه باز که بابچه ها قرار می گذاشت و درست دروسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می‌شد و کلاس هم جذب‌درس ، یك‌هو غش‌میکردوشلـَپ* ،می‌افتاد بزمین ودست وپامیزد وخرنـاس میکشید و کف می کرد وچه‌هـا که نمیکرد ! و بیچاره دبیرهم رنگش میپرید وتا اورا به‌حـالش می‌آوردیم زنگ میزدند و غائله خاتمه میبافت ! وآن معلم خارجی که شنیده بود دانشجوهای ایرانی تقلب می کنند وراه هوشیارانه‌ای‌هم برای جلوگیری ازتقلب ابتکار کرده بود وسر امتحان‌شفاهی قیچی‌یی همراه می‌آورد وبه‌شاگردمی گفت : کتابت را ببند،سپس‌استاد قیچی‌را مثل استخاره‌چی‌ها،ناگهان بروسط کتاب فرود می‌آورد وقیچی برهر صفحه‌ای که فرو می‌نشست، بازبرای محکم کاری ،آن‌صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده‌بود بازدید می کرد که معنی لغات‌را رویش ننوشته باشند وآنگاه که خاطرش ...

جمع میشد، میگفت بخوان! وآن رفیق حقهٔ ما یك متد ضدقیچی اختراع کرد که اثر آنرا ازبین برد وآن بدین طریق بود که دم در اطاق امتحان، یك صفحه را انتخاب کرد وچند بار پیش دیگران خواند ومثل آب که شد دوطرف کتاب را برروی محور لایهٔ همان صفحه ازپشت تا کرد وبعد کتاب را بست ووارد شد وتا قیچی جـادو بالا رفت، هنوز به لبهٔ کتاب تماس نیافته، انگشتهـایش را که عطف کتـاب را گرفته بود کمی ازهم بازنمود و کتاب هم اندکی دهان گشود واو بـا تردستی ظریفی دهـانهٔ کتاب را به زبانهٔ قیچی استاد داد وقیچی، ناچار «تصادفاً» برهمان صفحه فرود آمد واستاد بازبرای محکم کاری آن صفحه را بازدید کرد وخاطرش که «صددرصد» جمع شد گفت بخوان! وخواند واستاد بااعجاب وتحسین گفت:

- آفرین! خیلی خوب! شما!؟

- بله استاد، خیلی زحمت کشیدم واین چندروزه فقط درس شمارا میخواندم که ضعیف بودم وحالا چقدر افسوس میخورم که چرا ازاول سال قدر درس شمارا نمیدانستم وتنبلی میکردم!

- مرسی، مرسی، ووزت تره‌زانتلیژان، مه، امپو ... پـارسو!...منتنان، ساواتره‌بین!..

- اختیار دارین! ازبی شعوری خودتونه مادام!

- اُ...پادو کوا...!

✩ ✩ ✩

صحبت مزینان بود. نزدیك هشتاد سال‌پیش، مردی فیلسوف‌وفقیه که در حوزهٔ درس مرحوم حاجی ملاهـادی اسرار - آخرین فیلسوف ازسلسلهٔ حکمـای بزرگ اسلام✩ مقامی بلند وشخصیتی نمایان داشت به‌این‌ده آمده تا عمر را به‌تنهائی

* به‌نقل مرحوم فقیه‌سبزواری ونیز حکیم‌سبزواری بزرگ، مرحوم آخوند ملامحمد کاظم خراسانی معروف که هم‌درمشروطیت وهم‌درحکمت نامی‌ترین مرد قرن اخیر است ونویسندهٔ کفایه دراصول، درسفر عتبات، حکمت‌را نزد وی آموخته است و←

بگذارد ودرسکوت فراموش شده‌ای بر لب تشنهٔ کویر بمیرد .

بگفتهٔ مرحوم حکیم‌سبزواری بزرگ ،وی درمحضر اسرار نه‌همچون‌شاگرد، که بمانند رفیقی همزانوی وی می‌نشست ، چه ، وی حکمت را،پیش از این،نزد دائیش علامهٔ بهمن آبادی خوانده بود که استاد کلام وحکمت وفقه بود وباحکیم اسرار درحکمت معارضه میکرد ودرنظر برخی صاحب‌نظران بر او ارجح بود و با آنکه دربهمن آباد، کوره‌دهی نزدیك مزینان ، انزواداشت،شهرتش‌زبانزدحوزه‌های علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم وفضیلت را علامه‌های تراشیده ودسته‌ها ودستگاههای مجله‌داروقلمداروصاحبه ساز وقراردادبند و دیگر بند و بست هـا در محـاق سکوت خفه نمیکردند وهنوز قرن علم ونور و تمدن وچاپ وفرهنگ عمومی نیامده بود که اگرنبوغی در شهرستانی بماند ودر کافه ها ومحفل‌ها ومرجع‌های فضلای کهنه ونوتهران راه نیابد و یـا راه‌نخواهد، کتمانش کنند واگر ید بیضـایی کرد که در چشمهـا زد به سحرش متهم کنند و بدتر ازسحرش !

آوازهٔ نبوغ وحکمت علامه درتهران پیچید وشاه قاجار به پـایتحت دعوتش کردواودر سپهسالار درس‌فلسفه‌میگفت وچهل‌تومان‌ازناصرالدینشاه‌سالیانه میگرفت.* اما این وسوسهٔ تنهائی وعشق به گریز وخلوت که درخون اجداد من‌بوده‌است،اورا نیز ازآن هیاهو باز بگوشهٔ انزوای بهمن‌آباد کشاند وبزندگی در خویش وفرار از غوغای بیهوده وآلودهٔ آن سـواد اعظم به خرابه‌هـای قدیمی بیرون اینده ! که روحی دردمند داشت وبیتاب ، وشبهای آرام دردل این ویرانه‌هـا تنهـا میگشت و می‌نالید ودرسایهٔ دیواری می‌نشست وغرقه درجذبه‌های مرموز خویش باخود وبـا خدا زمزمه می‌کرد واین زندگیش بود .

---

* جزاودرفلسفه استـادی نـداشته واستعداد شگفتش اورا دراین رشته تـابـدین‌پایه رسانده است» .

میگویند این شعررا سخت دوست میداشت وهمواره تکرار می کرد :

این سخن ها کی رود در گوش خر گوش‌خربفروش ودیگر گوش‌خر!

وشاگرد اونیز که برای آموختن واندوختن ، جوانی رادرحجره‌های‌تنگ ومرطوب‌مدارس قدیمهٔ بخاراومشهد وسبزوار ، برروی کتابها وزانو بزانوی‌مدرسان وعالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود ، اکنون که هنگام کمال بود ورسیدن به جاه ومقام روحانی ، ومسند بلند پایهٔ علمی وزعامت خلق وباید مرجعی میشدو صاحب‌وجهه‌ای ونفوذی ودستگاهی ونام وآوازه‌ای ، همه را رها کرد .

بعداز حکیم‌اسرار ،همهٔ‌چشمها به اوبود که‌حوزهٔ حُکمت را او گرم وچراغ علم وفلسفه و کلام رااو که‌جانشین شایستهٔ وی بود روشن نگاه دارد امـا،درآستانهٔ میوه دادن درختی که جوانی راپایش‌ریخته بود ، ودرآن هنگام که بهارحیات‌علمی واجتماعیش فرارسیده‌بود، ناگهان منقلب شد . فلسفه ودین اورا بدینجا کشاندند . فلسفه باوآموخته بود که غوغا وتلاش وفریب حیـات همه پوچ است ودروغین است وابله‌فریب .دین به‌اوآموخته بود که دنیاوهرچه‌دراوست‌پلیداست‌ودلهای پاك‌وروحهای بلند رانمی‌فریبدو،دراین منجلاب ، جـز کرمهای کثیفی که از لجن مست میشوند وبه نشاطمی‌آیند چیزی‌نیست واو که‌نه میخواست فریب خورد ونه لجن مال‌شود ، شهررا و گیرو دار شهررا رها کرد وچشمهارامنتظر گذاشت‌وبه دهی آمد که هرگز درانتظار آمدن چون او کسی نبود . هشتاد سال پیش ، وی‌در آغاز کمال ، بالبانی خاموش ، پیشانی یی ازاندیشه مواج ، ابروانی ، ازایمان وتصمیم ،گرفته ، سراز نومیدی دربرابر هرچه برروی خاك ودرزیر این‌آسمان میگذرد ، پائین وگامهائی از آنرو که بهیچ جا نمیخواهد برود ، مطمئن وآرام ، چهره‌ای برمعصومیت این مردم ، رحیم وچشمـانی ازبرق نبوغ ، تند ولبخندی ازنـاچیزی خویش دربرابر عظمت «او» ،متواضع‌و گردنی‌ازحقارت‌عالم واهلش برافراشته ازغرور و سرو وضعی

از فرط استغنا وصمیمیت، بی‌ریا وساده ورها کـرده ، به‌این روستا آمـد ودر خانهٔ کوچکی ، درخم کوچه‌ای منزل گرفت ودر انتظار پایان یافتن بازی مکرر وبی معنی این دودلقك سیاه وسفید ماند ومرد . ومردم صمیمی ده ازاوچه هامیگفتند !، یك شبه امام ، شبه پیغمبر ، یك فرشته ، یکی ازاولیاء الله وبهرحال، غریبی‌ازمردم آن عالم دراین ده ! « کفشهایش گاه پیش‌پایش‌جفت میشد... روزمرگ خویش را خبر داد ... سال‌قحطی، دخترانش ناله کـردند کـه سال سخت است و زمستان را بی‌اندوختهٔ نانی‌چه کنیم ؟ واو ازخشم بر آشفت ونیمه‌شبی، ناگهان،صدای ریزشی که از کندوخانه برخاست همه را بیدار کرد ، رفتند ودیدند که از نافه گندم میریزدو برخی کندوها لبریز شده است ...»

کربلائی علی پسر کربلائی مؤمن آن شب درصحرا آب میراند ، در گود آبشخور : «ناگهان‌دیدم درسایه روشن مهتاب‌شب ، سیاهی‌یی از دورمیآید ، نزدیك ترشد ، حیوانی‌بودشبیه شتر، به‌رنگ‌سمند، بطرف‌قبرستان‌رفتو کنار قبرحکیم‌ایستاد، دیدم جنازه‌را بیرون آوردند وبراو نهادند واو به سمت مغرب‌رفت وناپدیدشد ... پس‌از لحظه‌ای ناگهان‌بخودآمدم وچنان‌ترسم بـرداشت که افتادم وازهوش رفتم».. دیگران‌نیز که‌آن شب‌درصحرابودندبگونهٔ دیگری شهادت دادند : «نوری ازآسمان مغرب‌برسرقبرفرود آمد .... بازازهمان‌راه‌بآسمان بر گشت‌وناپدیدشد».وی‌در۱۳۱۸ قمری مرد وشگفت آنکه در۱۳۳۶، هجده سال بعد ، باران قبراورا خراب میکند وجدبزرگم‌دستورمیدهد تاآنراازبنیادبسازند . درحفرهٔ گورهیچ‌نیافتندجزمهرنمازش وحتی‌تسبیح‌تربتش .... وچندسال‌بعد که‌فرزندپارسای‌صاحب کراماتش‌شیخ‌احدمیمیرد درهمین‌حفرهٔ خالی‌دفنش‌میکنند واکنون‌پدروپسرهردودریك گورآرمیده‌اند ...، نه ، پسردر گوری که پدر درآن‌بود مدفون‌است وپدررا که درزندگی، آفرینش برجانش تنگی‌می‌کرد، نخواستند که درزاغه‌ای آنچنان تنگ وتیره نگاه دارند که میدانستند نعش پوسیدهٔ اونیز تاب تنگنا نـدارد ، نجـاتش دادند . وی، آخوند حکیم ، جد

پدر من بود .

چه لذت بخش است آنچه ازاو برایم حکایت میکنند ! من‌دراین حکایتها است که سرچشمهٔ طبیعی بسیاری از احساس های ریشه دار مجهولی را که درعمق نهادم می‌یابم پیدامی کنم واین، معاینه‌ای شگفت ومکاشفه‌ای شورانگیز است ! مثل اینستکه ازمن وحالات من وعواطف وخصایص روح‌من، واززند گی من ، پیش‌ازاین عالم ، پیش ازتولدم وپیش‌ازاین حیاتم،سخن میگویند .

من هشتادسال‌پیش ، نیم‌قرن پیش ازآمدنم باین‌جهان،خود را دراواحساس میکنم . مسلماً من‌در روح او ، نبض‌او ، خون‌او بوده‌ام . در رگهای او جریان داشته‌ام ، درنگاه او نشانی از من بوده استوا کنون، ممنونم که اوچنین بود وچنین کرد که اگر، بجای پناه آوردن به یك‌ده ، به‌تهران میرفت یانجف‌وبه مقامات میرسید ودرجات ، ومن اکنون، بجای او،ازمردی‌چون مرحوم حاج‌شیخ‌عبدالرحیم ، یاآقا سیدابوالحسن اصفهانی یاآخوند ملا محمد کاظم خراسانی(که شاگردحکیم‌بود)سخن‌میگفتم که مثلا:«سفیرانگلیس‌جلوش‌زانومیزد!»،هرگزاینهمه غرق غرور وسرشار لذت نمیشدم . واما جدمن،اونیز برشیوهٔ پدر رفت . میگویند درعلم ،ازاجتهاد گذشته‌بود ومن میگویم ازعلم واجتهاد گذشته‌بود که پس‌ازآن، بازبهمین روستای فراموش ـ که‌ازجادهٔ‌تهران ومشهد کناره گرفته است ـ بازآمدواز، زندگی‌ومردمش کناره گرفت وبه‌پاکی‌وعلم‌وتنهائی‌وبی‌نیازی‌واندیشیدن‌باخویش ـ که میراث اسلافش بود وازهرچه دردنیا هست جزاین به‌اخلافش نداد ـ وفادارماند که‌این فلسفهٔ انسان ماندن‌در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است وانسان ماندن سخت دشوار وهر روز جهادی باید تاانسان‌ماندوهرروز جهادی نمیتوان ! که رفته رفته، بقول فردوسی ، مردحماسه ! دست‌وپای آهومیگیرد ، و ... تهیدستی وسال نیرو ... وبالاخره‌سقوط !وپس‌از او،عموی‌بزرگم ، که برجسته ترین‌شاگرد حوزهٔ ادیب بزرگ بود و ، پس‌از پایان تحصیل فقه وفلسفه وبویژه ادبیات ، باز

راه اجداد خویش را به‌سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

عالمی است سرشار از ذوق و شعر و درکی قوی و قدرت مطالعه‌ای خارق‌العاده. که از آغاز طلبگی تا کنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی کتاب خوابش میبرده و این زندگی اوست، که مدرسهٔ قدیمه‌ای که شریعتمدار معروف برای جد بزرگم ساخته بود و تا سالهای پیش طلبه داشت و سر و صدای درسی و بحثی و آمدورفتی. امروز سوت و کور است و آن خانهٔ اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقد امور و پناه ستمدیدگان و آوارگان

---

* سالهائی که عمویم با پدرم درمدرسهٔ فاضلخان درس میخواندند، از مزینان، دور ختخواب برایشان فرستاده بودند. سال بعد، تابستان که به ده بازمیگردند و برای اولین بار رختخوابهارا باز می کنند، می بینند رطوبت هر دورا پوسانده و موریانه هر دورا جویده است. سال های پیش، ادیب بزرگ با یك لاپالتو کهنهٔ شبه سربازی در حجرهٔ مرطوب و تاریك مدرسه نواب درس میداد وامروز دانشگاههای مدرن مجهز به شوفاژسانترال واستادان مدیست مجهز به یقه‌های سپید آرو و کت وشلوارهای فاستونی نفیس بافت لانکشایر و یادامنهای فانتزی وجورابهای استارلایت ولوازم‌التحریر کارت استور وآرایشهای استیل ایتالیائی وفرانسوی وآمریکائی وغیره ... آن‌وقتها استادانمان گل گاو زبان‌وسنبله طیب دم‌میکردند ومیخوردند وامروز اساتید، اگر آپرتیفشان سه‌ستارهٔ اروپائی نباشد ذائقه‌شان قبول نمی کند.

وآن روز تمام زندگی ادیب، به‌پول امروز به ده‌تومان نمیرسید وامروز میز کار آقای رئیس یکی از دانشکده های علمی چندهزار تومان ارزش و اقعی دارد وآن‌روز استاد پس‌از چهل‌سال تدریس فلسفه واصول وادبیات وفقه وعرفان ... هیچ ترقی وتکاملی دراو پدیدار نمیگشت وامروز درست مثل آلو بخارا که نم‌میکنند یا سر که که‌میاندازند، استادیار، خود بخود، پس‌ازچهارسال تبدیل به نوع اصلح: دانشیار، ودانشیار پس‌از پنج بهار، تبدیل به نوع اعلی: استاد، میشود واین تبدیل انواع نه کار تنازع بقا وانتخاب اصلح بلکه حیلهٔ روزگار است ودیروز تبدیل وتغییر وانقلاب و جهش وکمال وارتقاء دردرون اساتید، دردل هاودماغها رخ‌میداد وامروز درلای پوشهٔ وکارگزینی داخل صندوق حسابداری، آنهم نه به نیروی نبوغ یا الهام ویاضربهٔ ناگهانی زندگی ویا تازیانهٔ سخنی وشرارهٔ عشقی ویا دیدار شمس تبریزیی بلکه بوسیلهٔ حرکت وضعی و انتقالی زمین و گردش افلاك! واین است فرق میان تمدن وتجدد که نمیدانم چرا نمیدانند؟!

وزنان رانده‌شده ازشوی ورعایای فراری ازخان ، امروز خلوت است وکار حکیم بزرگ‌واخلاف واسلافش راا کنون‌یك سپاهی‌وچندکارمندبخشداری ومأمورثبت‌اسناد وچندتن آموزگاران دارندگان‌تصدیق ششم ابتدائی از پیش میبرند وکارها حساب وکتابی‌پیدا کرده ونظم ونسقی .

اما پدرمن‌سنت شکنی کرد . درسش که‌تمام شدبرنگشت‌ودرشهر ماندودیدم که‌چه‌ها کشیدتاتوانست‌ازاین‌مرداب‌زندگی‌شهر عمرراهمه‌باعلم‌وعشق‌وجهادبگذراندو دامن‌ترنکندوآن دیگران که‌همگی‌به کویر گریختند،چه‌آسوده دامن ترنکردند که در کویر آبی وآبادی‌یی نیست . وبهرحال،اودرسنت‌الاولین‌مابدعتی نهاد ودرشهر ماندنی شد ومن پروردهٔ این‌تصمیم وتنها وارث آن‌همه ضیاع و عقار که درملك فقر برجای نهادند وشاهزادهٔ ایــن سلسله‌ای که،پشت درپشت، براقلیم بیکــرانهٔ تنهائی و استغنا سلطنت داشتند وحامل آن‌امانتهای‌عزیزو ولیعهد آن پادشاهان ملك صبحگهان وبازماندهٔ آن‌سواران که ، درابدیت احساسهای بی مرز واندیشه‌های‌معراجی‌خویش، بر رفرف شوق ، ازشبهای مهتابی کویر ، خودرا براین سقف کوتاه آسمان میزدند واز آن‌سو ، درفضای خلیائی ملکوت می‌تاختند ومرغان زرین بال الهام و غزالان رمندهٔ وحی‌را،درکمندجذبه های نیرومند خویش صید میکردند و ، سحرگاه،خسته وفرس کشته ، به‌خلوت دردمند انبوه خلق فرود میآمدند . واکنون ، بیطاقت ازبار سنگین آن امانتها که بردوش دارم ، درمیان دوصفی که ساختهٔ قالبهای خشت مالی حشت مالان میدان چهار باغ اصفهانند ویا کوره های آجرپزی فرنگ وهــردو بهم مشغول وازخودخشنود واز زندگی آسوده وخوب وخوش‌وبیدرد ، غریبانه می‌گردم که راه دراز وسنگلاخ است و، درهر قدم ، حرامیانی در کمین ، ومن بی‌همسفر ، وزانوانم لرزان و کوله بارم سنگین وبیمناك از سرنوشت که چه خواهم کرد ؟ که روزگارم از روزگار سرنوشت سخت تراست‌و،همچون لااو کــون ، درشکنجهٔ افعیهائی

که براندامم پیچیده اند، که کاهن معبد مجهول آپولونم، دراین تروای مجعولی که خود مستعمرهٔ آتن است ومردمش «بندگان وپرستندگان پالس» (الههٔ یونانی اغنام)!واین افعیهارا نه‌سربازان یونانی، بل‌مدافعان ودروازه داران تروا بر گردنم پیچیده اند!

بگذریم که قصه‌ای است عنوانش زخون... و .....

ماشرقیها همه «گذشته پرستیم»، نه «گذشته گرا» که برای ماصفت بی‌رمقی است. وآنچه مااحساس میکنیم باآنچه اروپائی ها کلاسیسیسم مینامند یکی‌نیست، ازاین است که همواره«دوران طلائی»همهٔ ملتهای‌ما در گذشته قرار دارد.

کجای گذشته؟ دردور ترین اقصای تاریخ، آنجا که جزافسانه واساطیراز آن خاطره‌ای نداریم وجز خیال را بدانسوراه نیست. درآنسوی شرق، چین، عصر طلائیش دوران شاهان فوسه یانگ‌است که حتی کنفسیوس ازآن به‌حسرت‌یاد یادمیکند، کتیبه های مردم‌سومروبابل‌ـدرآن دوران که از همهٔ ملتهای دیگرجهان واز همهٔ اعصار تاریخی خویش تمدن واقتداری درخشان تروزرین‌تر داشتندـ ازعصر طلائی خود به حسرت یاد می کنند،عصری که، باطوفان نوح، درزیر لایه های ضخیم رسوب آن سیل عالمگیر، برای همیشه‌مدفون گردید! وماخود، همیشه، حتی دراوج تمدن اسلام وعظمت دوران داریوش‌و کورش، ازعصر طلائی جمشیدیاد میکنیم که :روزگاری‌بود پراز عصمت وخوشبختی وداد، عصر روشنائی ومهر، که حسرت نوروزش وجام جهان نمایش همواره مارا وسوسه میکند وحال‌را وآینده رااز چشممان انداخته است. این‌فلسفهٔ تاریخ درروح همهٔ ملتهای شرق استوبگونه‌ای، همهٔ‌ملتهای‌جهان، روح‌انسان:«حسرت‌از گذشته، بیزاری‌ازحال‌وانتظارمسیحی‌در آینده.

ودوران کودکی نیز عصر طلایی هر کسی است. دوران پرعصمت وعزیزو

شاد تاریخ یك زندگی . ومن نیز ، گرچه‌دوران کودکیم نه‌با«طلا» که، با «فولاد» سرآمد ، اکنون درپیش‌چشم‌خاطره‌ام،درخشش‌طلایافته است ، بخصوص که‌جوانی‌ام همه، در آخرالزمان گذشت ، همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان وتن درزندان! وبقول‌فردوسی:«جوانی هم ازکودکی یاددارم» واما چون اودریغا دریغا ندارم که، گرچه بسختی، اما، بخوبی گذشت .

آن اوائل ، سالهای کودکی ، هنوز پیوند ما بازادگاه روستائیمان برقرار بودو، برخلاف حال ، پامان به ده بازبودودرشهر، دستگیر ، نه ، پاگیر ، بلکه دست وپاگیر نشده بودیم وهرسال ، تابستانها را به اصل خود ، مزینان برمیگشتیم: وبه تعبیر امروزمان ، «میرفتیم» .

مزینان ، این‌دهی که‌باآبادیها ، وامروز،خرابیهای پیرامونش، یادآورکانون خاندان‌ماو گوینده‌ٔ خاموش قصه‌های ازیاد رفته‌ٔ نیکان‌ماو نیاکان من‌است، که‌تاریخ- این پیرغلام‌پایتخت نشین چاپلوس که هماره قلمش خادم شکمش بوده‌است وخردش ساکن چشمش،وهرگزجز فیلمهای‌سریال عملیاتی‌زدوخوردی پر «حادثه» رانمی‌بیند وجز برای خداوندان زرو زور نمینویسد - کجاپائی‌به‌دهی میتوانست نهاد وازه«کاخ» قیصر- که‌برآن فرش زربفت گوهرنشان‌میگستردند واز قصر شمس‌العماره ، که هر صبح وشام نفیر نقّاره‌اش سلطنت «ابدمدت» ناصرالدین شاه «شهید» قاجار را برگوشهای خلق‌میکوفت - سری‌به« کوخ»حکیم میتوانست‌زد؟ که‌برشاهنشین‌حجره‌ٔ پذیرائیش،نیم پوست تختی گسترده ومابقی‌را ماسه‌های نرم باد آورده‌ٔ کویرپوشیده بود ویااز «مهتاب‌ْخرابه»ی علامه‌ٔ بهمن آبادی میتوانست خبری گیرد؟ که‌درسایه‌ٔ دیوار های شکسته وبرجها ی‌سرافکنده‌اش،روح دردمند آواره‌ای، درقفس‌اندامی ، سربه درون‌خویش‌فروبرده وباآن «خودِ پنهانِ خویش»، دست‌اندرکار آفرینش‌هایی همه عشق وهمه شعر وهمه زیبائی اهورایی بود !

... اَلدَّهرُ فی‌ساعةٍ والارضُ فی‌الدّار...!

تاریخ اینهارا چه میفهمد ؟ اینان‌را چه میشناسد ؟ اورا برای این ساخته‌اند تانامه های ناپلئون‌را به ژوزفین برساند ومیان لوئی و زن برادر نیم مردش، ملقب به «مسیو»!قاصدی کندوبرای راسپوتین‌لحاف کشی ، و نیمه شبهای تاریک، درپیچ‌وخم کوچه ها وسایهٔ دیوار های‌کاخ ورسای،فانوس کش ولیعهد لوئی پانزدهم باشد که ازخانهٔ یکی ازافسران رشیدش باز میگردد که برای عظمت فرانسه بهمیدان نبردبا اتریشش فرستاده اند تاحماسهٔ ملی بیافریند وهم‌اکنون،بادامنی خیس از گذر بر دریاهای‌افتخاری که‌ببار آورده،سرودمارسیز رامغرورانه‌میخواند،ویا برشمارد که‌سلطان غازی،پس‌ازدو گانه‌بهدرگاه‌یگانه،چندساتگین‌در کشیده‌واز آن‌پس‌مزاجش‌تقاضای‌چه حاجتی کرده‌است؟داغگاه شهریاررا، نکته‌به‌نکته‌مو بمو ،وصف کند. ویادنبال‌لشکریان ناپلئون«کبیر»بیفتدواسب هاوآدمهاوزادوتوشه وسلاح‌وکلاه‌وجامه‌وراه و کوه ودشت وهوا وسرفه وخنده ودعوا وآشتی ونشست وبرخاست و ... هرچه هست ونیست‌را، باحرص وولع ، در دفترش‌یاد داشت کند و،هنگام عبور سپاه از آلپ ، فریادشوق بر کشد واز اعجاب مشت برزانویش‌زند وازشعف، همچون شترمست،پابزمین کوبدو کف از لوچه برافشاند وچون بخانه‌بازگردد ، ناز برفلك وفخر بر ستاره کند که چه دقتی مبذول فرموده وچه امانتی درضبط وقایع مرتکب شده است ! از چنین فانوس کش جاانداز پادو خانه زادی چه انتظار دارم ؟ مگر هم‌اکنون چه‌میکند؟ حال که‌ادعا میکند که باخلق آشتی کرده است وباکوچه آشنا شده است وبه‌میان توده‌آمده است؟ ! از اعتیادات و انحرافات قدیمش سخنی نمیگویم که می‌بینید هفت سال است برای مرگ «جان عالمیان خراش» کندی ماتم گرفته است وهنوز لباس سیاهش‌را ازتن درنیاورده واصلاح نکرده‌واشك بر گوشهٔ چشمانش خشك‌نشده است وهرروز چهره‌های ابوی واخوی وطفلان‌مسلمش‌را که بسرروی پرده کشیده

است.وسط جمعیت دنیا . سرهر رهگذر وهرچهار راه، به‌نمایش میگذارد ومعر که میگیرد وعربده میکشد و .... ول کن هم نیست!وهمین‌رقیق‌القلب وفادار احساساتی ازهزاران‌پدری‌وهمسری که‌هر روزدرخون می‌غلتندومیلیونهاخانوادهٔ زرد وسیاه‌وسرخ وسفیدی که درزیر غرش وبارش‌ویورش توپها وبمب‌ها وتفنگدارهای همان فقیدسعید

---

* من ازدوران‌دبیرستان بـااین گنده پیرپلید چاپلوس دروغگو ونـوکرمآب ترسو وطماع ، تاریخ ، لج‌بودم : چندی پیش یکی از همکلاسهای قدیمم دفتر یادبودش‌رانشانم‌داد که‌در آن برایش نوشته بودم : من‌از دوتا «ت» خیلی بدم‌میآید : یکی‌تـاریخ‌ودیگری تقی‌زاده!وگویی‌مهراین دودرمن‌بـاشیراندرون‌شده‌است وباجـان بدر خواهد رفت.»! مقدمهٔ اول«ابوذر غفـاری» را بخوانید ، شـانزده سـال پیش علیرغم ستـایش ها وگزافه هـائی که‌معلمان واستادان وهمهٔ نویسندگان ودانشمندان کهنه ونو ، دیندار وبی‌دین ، ریشدار وپاپیون‌دار دربارهٔ تـاریخ میگفتند من‌پشت نیمکت کلاس دبیرستان ، ازروی‌همان‌کتاب های تـاریخ که عبدالعظیم‌خان وخانلری وخانباباودیگرخوانین‌علمی‌وادبی برای‌مابچه‌های‌چشم‌وگوش بستهٔ‌معصوم‌نوشته بودند دزدش‌راودزدی‌هایش‌را گرفتم وقیافهٔ زشت و بیرحم و خشنش را از زیـر پیچه‌اش و سرخاب‌سفیدابهایش‌وجراحی های پلاستیك‌اخیرش‌شناختم وبـرای اولین بـار لوش دادم وبه‌همه گفتم ودادزدم امـا،گرکسی دربرابر اساتیدریش‌وپشم‌دار وتصدیقدار و اسم‌ورسم دار ، حرف‌یك‌شاگرددبیرستانی‌راگوش میدهد ؟مگرتاریخ گذاشته که«حلهٔ سخن»را،اگردریك مغازهٔ سوپروپشت یك‌ویترین‌لوکس نباشد ـبتوانند بشنـاسند؟ نگاه نمیکنند که بشناسد.شایدریشهٔ دلخوری‌من‌از آقای‌علامه‌تقی‌زاده‌این‌باشد که وی‌یك تکه‌ازتاریخ‌مجسم‌است‌وروح‌تاریخ‌مادراین‌شخصیت‌تاریخی‌حلول کرده‌است ؟ چه‌میدانم؟ بهرحال باتاریخ یك‌نوع«پدرکشتگی» دارم ، نه ، بالاترازین ! او همهٔ اجدادم ، همهٔ استعدادها ونبوغها ، همهٔ‌مرادها ومحبوب ها وهمهٔ‌عزیـزان وبزرگان و نیکان ونیاکان‌مرا و مارا‌کشته‌است ، قتل‌عام کرده‌است ، خفه‌کرده است . به‌تاریخ گوش بدهید ، چراصدای اینان‌رانمیشنویم ؟ جزفریاد خواجه‌هاوخاقان‌هاوفروغمزهٔ‌ایازها شان‌وشاعران گداشان‌ودلقك‌هاشان‌صدائی نیست،وطرفه‌تراینکه‌این‌بو نهٔ‌بدبو،دم‌آغل‌مار سبزشدوباآن همه‌سابقهٔ خصومتی که‌باتاریخ داشتم،حـال‌شب‌وروز بااومحشورم !واکنون منتظرم که‌این‌بشارت‌رانیز بشنوم که بگویندان خانه‌ای‌که تازه اجاره کرده‌ای دیوار بدیوار علامه‌تقی‌زاده‌است!ولی‌خودم‌رادلداری‌میدهم که‌نه، باپول معلمی احتمال‌چنین خطری‌هرگز نمیرود. آفرین براُمیدو«پوستین کهنه‌اش» که‌رسوائی‌این‌تاریخ‌راجاوید کرد .

واسلاف‌واخلاف واحلافش ـ تنها بجرم «ضعیف بودن‌وانسان بودن» که هیچ‌باهم‌ساز گار نیست ـ نیست‌شده اند ومیشوند یادی نمیکند واگر نامی هم‌میبرد چنان سرسری‌و زورکی وازروی بی‌میلی است که اصلاسخنش مفهوم نیست .

به این کارهایش کاری ندارم که حکما گفته اند خوی بد در طبیعتی که نشست برخاستنی نیست، اما این ادعاهـای تازه‌اش آدم را میکشد که مردمی شده‌ام ومردم آشنا واهل کوچه وبازار ! ومی بینیم که وقتی هم از خدمت زر منـدان وزورمندان، به‌جانب اهل‌حال ودردوصاحبان‌قلم و کتاب‌ودل‌ودماغ رومیکندوهمچون گدایانی که دم‌در کافه ها ورستورانها وسینماها ونانوائی هاوقصابی ها، همه سر، چشم میشوند ودرشکم ها وغبغب‌ها خیره مینگرند و همه تن ، دست،و در دامن « دامنه داران » میزنند ـ بازهم چشمش بدست‌مجله داران ومصاحبه سازان وبرنامه چینان است وصاحبان آلاف والوف وبهرحال، به‌هر که یادستش بعرب وعجمی بند است ویا حدش به شارع‌است‌ویاهردو، که‌چه‌بهتر ! که به‌نیروی سحر این « سحر مبین »،در طرفةالعینی، ناقد معروف میشود یا محقق حبر ویا نویسندهٔ توانا ویا ادیب‌دانا و یا جامعه‌شناس غریب وعجیبی که‌تز دکترایش هنوز نگذشته، بل‌ننوشته، یکی‌ازمآخذ انسیکلوپدی‌بریتانیکا، یا گراندلاروس‌میشودویافیزیکدانی‌جهانی که انشتین‌درملاقاتی که‌باوی کرده است گفته که : «من‌سی‌سال است که حـرف‌میزنم و کسی نمی‌فهمد واین جوان ایرانی سه‌ساعت‌است حرف‌میزند ومن‌نمی‌فهمم»!(واین‌تنها جمله‌ای‌است درزبان بشری که درعین حال که ازبیخ دروغ است ازپایه‌راست راست است!) ویا یکهو،متخصص علوم سیاسی وفلسفه های‌جدید ، ازیك‌کنار ، از«اومانیسم» گرفته تا «اونانیسم»!ویادراین اواخر، متخصص متبحرمسائل مربوط به‌دنیای‌سوم و کشورهای درحال عقب ... نه،ببخشید ، درحال پیش ... چه‌میدانم ؟

بهرحال فرقی‌نمیکند متخصص چی یا متبحرچی ؟ هرجور که نیت کنی ، یا سفارش‌بدهند . متدءا صُبِّحت کُردیاً اوامسیّت عربیاً» که‌برایش‌فرقی‌نمیکند . برای

هر کدام ازاینها همه قالبهای‌آماده دارد . هر «پُخی» را اراده فرماید ، مثل مایع پلاستیك ، میریزد توی قالب مربوطــه و علامهٔ ریختنی ، نویسندهٔ ریختنی ، نــاقد ریختنی ، متخصص امور کشور های در حــال ... ریختنی میدهد بیرون . آفتابهٔ پلاستیکی و مکنف پلاستیکی و ... حتی بشقاب ودیس و فنجان وقندان پلاستیکی که ، مثل سابق ، زحمت ومرارت ومعطلی وطرح ونقشه ومقدمات وهی توی‌کوره رفتن وهی چکُش خوردن و قلم کاری و منبّت کاری و این حرفهای قدیمی ها را ندارد ... بگذریم .

صحبت از مزینان‌بود که با آبادیها ـ وامروز خرابیهاـی‌پیرامونش ، یادآور کانون خانــدان مابود و هر کــوچه اش ، کوچه باغش ، مسجد ومدرسه و برج وبارویش کتیبه ای، که برآن نقش خاطره‌ای اراجداد خویش را میخواندم وطرح یادی از روزگاران پر عصمت وعزیزی که همه قربانی بیدفاع این «روسپی‌زمانه» شدند که ناگاه ، از نشستنگاه خورشید ، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث های عزیزمان وسرمایه های سرشارمان و سروسامان گرم وروشنمان ، همه را ، به زیر آوار برد و هرچه داشتیم از دستمان بگرفت و بجای آن همه ، جز « دستبندی دیگر» ، هیچ نداد ...

آغاز تابستان ، پایان مــدارس ! چه آغاز خوبی و چــه پایان خوب تری ! لحظهٔ عزیز وشور انگیزی بود ! لحظه ای که هرسال ،ازنخستین دم بهار، بی‌صبرانه چشم براهش بودیم وآن سالها ، هرسال،انتظار پایان میگرفت وتابستان وصال ، درست بهنگام ، همچون همه ساله ، امید بخش و گرم ومهربان و نوازشگرمی‌آمد ومارا از غربت زندان شهر ، به میهن آزاد و دامنگسترمان، کویر ، میبرد ، نه، بازمیگرداند . آری ، مارابه«نَیستان»مان ، کویر، بازمی‌گرداند؛ «نیستان» ! هر دو درست است ! هر دو قرائت را ضبط کرده اند ! به دو اعتبــار . توضیحش را از «نیمه مرحوم » ممین بخواهید و یا از «تمام مرحومان » حی‌حاضر ، «میّت‌بن

نائم»ها ! نَیستان ، که مرا ازآنجا ببریدند .

کویر ! کویر نه تنها نیستان من و ما است که نیستان ملت ما است و روح واندیشه ومذهب وعرفان وادب وبینش و زندگی وسرشت وسرگذشت وسرنوشت ما همه است . کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است»!

این عظمت بیکرانهٔ مرموزی که، نومید و خاموش، خود را،به تسلیم، پهن برخاك افکنده است. خشك، بی‌آبی‌وآبادی‌یی، بی‌قلهٔ مغرور بلندی، بی‌زمزمهٔشادجویباری، ترانهٔعاشقانهٔ چشمه‌ساری، باغی، گلی، بلبلی، منظری، مرتعی، راهی، سفری،منزلی مقصدی، رفتارمستانهٔ رودی، آغوش منتظردریایی، ابری، برقْخندهٔ آذر خشی ، دردْگریهٔتندری...هیچ! آرام،سوخته، غمگین،مأیوس؛ منزل‌غول‌وجن‌وارواح‌خبیث وگرگان آدمیخوار! زادگاه خیـال و افسون وافسانـه ؛ سرزمین‌نه‌آب،سراب؛ ساکت، نه‌ازآرامی،ازهراس؛باهوای آتشناك‌بیرحمش که مغز را درکاسهٔ سربجوش می‌آورد و زمین تافته‌اش که گیاه نیز از«روئیدن»و«سرازخاك‌بر آوردن»میهراسد؛ و مرده‌ش ، پوست براستخوان سوخته، باچهره‌هایی بریان وپیشانی‌هایی چین‌خورده! که نگاه کردن در کویر دشواراست . چشمها را بادست سایه میکنند تا کویر نبینند. نبیند که‌می‌بینند ، نداند که میدانند! گاه‌طوفانی برمیخیزدو خاك‌برافلاك میفشاند و آسمان را تیره میدارد وروستاها رابرمیآشوبدوچون‌فروکش‌میکند،ازپس آن ، باز چهرهٔ کویر ،همچنان که بود.

کویر! آنجاکه‌همواره طوفان خیزاست وهمواره‌آرام؛ همیشه دردگرگون شدن است وهیچ چیزدگرگون نمیشود؛ همچون دریا است ، اما ، نه دریای آب وباران ومرواریدوماهی‌ومرجان، که‌دریای خاك وشن‌وغبارومارو کلپاسه وسوسمار... بیشترخزندگان‌وگاه‌گاه پروازمرغکی تنها وآواره،یا مرغانی هراسان وبی‌آشیانه. قصهٔ تاکوروطوطیش، نه‌درهند، که درارمنستان!

آنچه‌در کویرمیروید گزوتاق‌است. این‌درختان‌بیباك‌صبوروقهرمان که‌علیرغم کویر بی‌نیاز

از آب و خاك و بی چشم‌داشت نوازشی‌وستایشی، ازسینهٔ‌خشك وسوختهٔ کویر، به‌آتش‌سر میکشندومیایستندومیمانندهریك‌رب‌النوعی! بی‌هراس،مغرور، تنهاوغریب. گویی‌سفیر از عالم‌دیگر ند که در کویر ظاهر میشوند! این«درختان‌شجاعی که‌درجهنم‌میرویند». امااینان برگ‌وباری ندارند، گلی‌نمیافشانند، ثمری‌نمیتوانند داد،شورجوانه زدن وشوق‌شکوفه بستن وامید شکفتن،در نهاد ساقه‌شان‌یاشاخه‌شان، میخشکد،میسوزد ودرپایان، به‌جرم گستاخی در برابر کویر، از ریشه‌شان برمیکنند و در تنورشان میافکنند و... این سرنوشت مقدر آنهاست :

بید رادرلبهٔ‌استخری، کنارهٔ‌جوی‌آب‌قناتی،در کویرمی‌توان‌بازحمت‌نگاهداشت سایه‌اش سرد وزندگی بخش است. درخت عزیزی است اما، همواره برخودمیلرزد. درشهرهاوآبادیها نیز بیمناك است، که‌هول‌کویر درمغز استخوانش خانه کرده‌است.

اما آنچه در کویرزیبا میروید،خیال است! این‌تنها درختی‌است که در کویر خوب زندگی میکند ، میبالد و گل میافشاند و گلهای خیـال! گلهائی همچون قاصدك ، آبی و سبزو کبود و عسلی ... هریك‌به‌رنگ آفرید گارش، به‌رنگ‌انسان خیال پرداز ونیز برنگ‌آنچه قاصدك بسویش‌پرمی کشد،برویش می‌نشیند.. خیال، این تنها پرندهٔ نامرئی که، آزاد ورها، همه جا در کویرجولان دارد. سایهٔ‌پروازش تنها سایه‌ای است که بر کویر می‌افتد و صدای سایش بالهایش تنها سخنی است که سکوت ابدی کویر را نشان میدهد و آنرا ساکت‌تر مینماید؛ آری، این سکوت مرموز وهراس آمیز کویراست که درسایش بالهای این پرندهٔ شاعرسخن میگوید.

کویر انتهای زمین است؛ پایان سرزمین حیات است، در کویر گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم وازآنست که ماوراءالطبیعه را ــ که همواره فلسفه ازآن سخن میگوید ومذهب بدان میخواند ــ در کویربچشم میتوان‌دید ، میتوان احساس کرد. وازآنست که پیامبران همه از اینجا برخاسته‌اند وبسوی شهرها وآبادیها آمده اند. «در کویرخدا حضور دارد»! این شهادت را یك نویسندهٔ رمانی داده است که برای

شناختن محمد و دیدن صحرائی که آواز پـرجبرئیل همواره در زیر غـرفهٔ بلند آسمانش بگوش میرسد ، وحتی درختش ، غارش، کوهش ، هـرصخرهٔ سنگش و سنگریزه‌اش آیات وحی را برلب دارد وزبـان گویای خـدا میشود ، بـه صحرای عربستان آمده است وعطر الهام را، در فضای اسرارآمیز آن، استشمام کـرده‌است ✿ .

در کویر بیرون ازدیوار خانه ، پشت حصار ده، دیگر هیچ نیست. صحرای بیکرانهٔ عدم است ، خوابگاه مرگ وجولانگاه هول. راه ، تنها، به سوی آسمان باز است . آسمان ! کشور سبز آرزوها ، چشمهٔ مواج وزلال نوازشها ، امیدها و... انتظار! انتظار! ...سرزمین آزادی، نجات.جایگاه‌بودن وزیستن ، آغوش خوشبختی، نزهتگه‌ارواح پاك ، فرشتگان معصوم، میعادگاه انسانهای خوب، از آن پس که ازاین زندان خاکی وزندگی رنج و بند و شکنجه‌گاه و درد ، با دستهای مهربان مرگ ، نجات یابند!

آسمان کویر سرا پردهٔ ملکوت خداست و... بهشت! بهشت ، سرزمینی که درآن کویر نیست، بانهرهای سرشار ازآب زلالش، جوی‌های شیروعسل و نان‌بی‌رنج وآزادی‌ورهائی مطلقش؛ بی‌دیوار، بی‌حصار، بی‌شکنجه، بی‌شلاق ، بی‌خان، بی‌قزاق... بی‌کویر! همه جا آب ، همه جا درخت ، همه جاسایه! سایهٔ‌طوبی که کران‌تاکران بربهشت سایه‌گسترده است وآفتاب ،ایـن عقاب آتشین بال دوزخ، در دل انبوه‌شاخ وبرگش آواره گشته است. آسمان کویر، بهشت، آنجا که «میتوان ، آنچنان که باید، بود» ، «آنچنان که شاید، زیست»، آنچه در کویرهمواره افسانه‌ها از آن‌سخن میگویند. آنچه هرگزدرزمین نمیتوان‌یافت. آری!در کویر،هیچکس‌این دوراندیده است .

کویر ، این هیچستان پراسراری که در آن، دنیا وآخرت ، روی در روی هم‌اند . دوزخ‌زمینش وبهشت ، آسمانش ، ومردمی‌در برزخ‌این دو، پوست.براندام

✿ گئورگیو نویسنده «زندگی محمد» به‌فرانسه

خشکیده ، بریان؛ پیشانی، هماره پرچین؛ لبها همیشه چنان که گویی مرد میگرید یادلش ازحسرتی تلخ یا از منظره‌ای دلخراش میسوزد؛ ابروانی کـه چشمها را در دوبازویشان میفشرند وپناهشان میکنند وپلکهائی که همواره ، از ترس، خود را از دوسو، بهم‌میخوانند وبرروی چشمها می‌افکنند تا پنهانشان کنند ، وچشمها کههمواره گوئی مشت میخورند وبه درون رانده میشونـد ونگاههای ذلیلی که این چشمهای بی‌رمق وبگود افتاده کتمانشان میکنندو ... اینها ، همه ، کار آن خورشید جهنمی کویر! که در کویر نگاه کردن دشوار است وباید چشمها رابادست سایه کردتا کویر نبیند. که در کویرسایه را می پرستند و نه آفتاب را ، شب را میخواهندونه روز را، نه پرتوعنایت بزرگان، که سایه‌شان را و نه نورخدا ...

شب کویر!این‌موجود زیبا وآسمانی که‌مردم شهرنمیشناسند . آنچه‌می‌شناسند شبدیگری‌است ، شبی است که‌از بامداد آغاز میشود. شب کویر به‌وصف‌نمی‌آید. آرامش شب که‌بیدرنگ باغروب فرامیرسد ـ آرامشی کـه درشهر ازنیمه شب ،درهم ریخته و شکسته ، میآید و پریشان وناپایدار ــروز زشت و بیرحم و گدازان وخفهٔ کویر میمیرد ونسیم سرد و دل انگیز غروب آغاز شب را خبر میدهد.

شبهای تابستان دوزخی کویر شبهای خیال پرور بهشت است . مهتابش سرد و باز ومهربان است ولبخند نوازشگرخـدا. مهتاب شهرها وسرزمینهای پرآب‌وآبادی است که مرطوب و چرکین و غمباراست . ماهی زرد و بیمار و ستارگانی همچون دانه‌های جوش صورت کبود و کثیف لکامهٔ وقیح وبیشعوری کـه بـاپودرهـای ارزان قیمت و وازلین‌های کرباس چرك‌آلودی که از روی دملی‌بر کنده‌اند ، پنداشته است که زشتی نفرت آلود قیافهٔ کهنه وباد کرده‌اش را ــ که زخم خشکهٔ پشت پیرالاغی که جلش میزند یاد آور آن است ـ میتواند بپوشاند و آن را گلبزگ نوشکفتهٔ سیمائی بنماید که‌باشکوفه‌های آتش شرم‌آرایش کرده وبرمعصومیت زلال گونه‌اش، گلگونهٔ شوق وایمـانی خدائی نشسته است. آسمان کویر! این نخلستان خاموش

وپرمهتابی که هر گاه‌مشت خونین وبیتاب قلبم را در زیر باران های غیبی سکوتش میگیرم ونگاههای‌اسیرم را. همچون پروانه‌های شوق، دراین‌مزرع سبز آن‌دوست شاعرم رها میکنم - ناله‌های گریه‌آلود آن‌روح دردمند و تنها را میشنوم ، ناله‌های گریه‌آلود آن امام راستین وبزرگم‌را- که همچون این شیعهٔ گمنام و غریبش- در کنارآن مدینهٔ پلید ودر قلب‌آن کویر بی‌فریاد،سردرحلقوم چاه میبردومیگریست. چه فاجعه‌ای است درآن‌لحظه که یك مردمیگرید!...چه فاجعه‌ای !.....

غروب ده ، در کویر، باشکوه وعظمتی مرموز وماورائی میرسد و دربرابرش، هستی لب فرو می‌بندد وآرام‌میگیرد. ناگهان‌سیل مهاجم سیاهی خود را به ده‌میزند، وفشرده وپرهیاهو، در کوچه ها میدود و رفته رفته در خم کوچه ها و درون خانه‌ها فرو می‌نشیند وسپس سکوت مغرب باز ادامه می‌یابد ، مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که باگله درآمیخته‌است ویا نالهٔ‌بزغالهٔ آواره‌ای که، درآن هیاهوی‌پرشتاب راه خانهٔ خود را گم کرده است. که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید.

شب آغاز شده است . در ده چراغ نیست ، شبها به مهتاب روشن است ویا به قطره‌های درشت وتابناك باران ستاره . مصابیح آسمان!

نیمه شب آرام تابستان بود ومن هنوز کودکی هفت هشت ساله . آن سال، تمام تابستان وپائیز را در ده ماندیم که شهریور سیصدوبیست بود و آن سه غمخوار بشریت کشور را از همه سو اشغال کرده بودند و پدرم مـا را گذاشت وبه‌استقبال حوادث،خود ، تنها ، به شهر رفت تاببیند چه خواهد شد؟ آن شب نیز مثل‌هرشب، درسایه روشن غروب ، دهقانان باچهار پایانشان از صحرا بازگشتند و هیاهوی گله خوابید ومردم شامشان راکه خوردند نمد وپلاس ورختخواب ومتکا وقطیفه‌های‌سفید کرباس یا قمیص را (بجای شمد) برداشتند وبه پشت بام ها رفتند وگستردندوطاق باز درازکشیدند . نه که بخوابند، که تماشا کنند وحرف بزنند ، آسمان را تماشا کنند واز ستاره‌ها حرف بزنند، که‌آسمان تفرجگاه‌مردم کویراست وتنها گردشگاه

آزاد و آباد کویر .

در آسمان ، سرگرمیهای بسیاری است برای این نگاههای اسیر ومحرومی که، همه شب . از پشت بامهای گل‌اندود ده ، به سوی آن پرواز میکنند .من نیز، همچون‌همهٔ کودکان کویر، آسمان را دوست میداشتم وستاره‌ها را میشناختم وهرشب از روی بام، چشم براین صحنهٔ زیبای پر از شگفتی و سرگرمی میدوختم و ساعتی، ساعتهائی، باخویش یا با همبازی‌هاوبزرگترهایم ، نگاههای کودکانه‌ام را به باغ‌خرم آسمان میفرستادم تا با ستارگان ببازی مشغول شوند.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظارهٔ آسمان رفته بودم ؛ گرم تماشا وغرق دراین دریای‌سبزمعلقی که بر آن ، مرغان الماس‌پر ستارگان زیبا و خاموش ، تك تك از غیب سر میزنند ودسته دسته‌به بازی‌افسونکاری شنامیکنند . آن شب نیزماه‌باتلالؤ پرشکوهش که تنهالبخند نوازشی است که‌طبیعت برچهرهٔ نفرین شدگان کویرمینوازد از راه رسیدو گلهای الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین ـ که هر شب ، دست ناپیدای الهه‌ای آنرا ازگوشهٔ آسمان ، آرام آرام، به‌گوشه‌ای دیگرمیبرد ـ سرزد وآن جادهٔ روشن وخیال انگیزی که‌گویی، يك راست، به ابدیت‌می‌پیوندد : «شاهراه علی»، «راه مکه»! که بعد ها دبیرانم خندیدند که : نه جانم ، «کهکشان»! وحال میفهمم که چه اسم زشتی! کهکشان، یعنی ازآنجا کاه میکشیده‌اند واینهاهم‌کاههایی است که برراه ریخته‌است!شگفتا که نگاههای لوکس مردم‌اسفالت‌نشین شهر آنرا کهکشان می‌بینند ودهاتیهای‌کاهکش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه میرود! کلمات را کنار زنید و درزیر آن ، روحی را که دراین تلقی وتعبیر پنهان است تماشا کنید! و آن تیرهای نورانی که ، گاه گاه، برجان سیاه شب فرو میرود. تیرفرشتگان نگهبان ملکوت خداوند در بارگاه‌آسمانیش! که هرگاه‌شیطان ودیوان همدستش‌می کوشند به حیله، گوشه‌ای ازشب را بشکافند و به آنجا که قداست اهورائیش راگام هیچ

پلیدی‌یی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست، سر کشند تا رازی را که عصمت عظیمش نباید در کاسهٔ این فهم‌های پلید ریزد، دزدانه بشنوند ، پرده داران حرم ستر عفاف ملکوت آنها را با این شهاب‌های آتشین میزنند و بسوی کویر میرانند. و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که: نه ، جانم! اینهاسنگهایی‌اند بازماندهٔ کراتی خرابه و درهم ریخته که چون باسرعت بطرف زمین میافتند از تماس باجو آتش میگیرند و نابود می گردند. و چنین بود که هر سال که یك کلاس بالاتر میرفتم و به کویر برمی گشتم، از آن همه زیبائی‌ها و لذتها و نشئه‌های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره‌های پر از «ماوراء» محروم‌تر میشدم تا امسال که رفتم دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا...میتوان چند حلقه چاه عمیق زد و... آنجا میشود چغندر کاری کرد...! و دیدارها همه بر خاك و سخن‌ها همه از خاك! که آن عالم پرشگفتی و راز سرائی سرد و بی‌روح شد ، ساختهٔ چند عنصر! و آن باغ پر از گلهای رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس ــ که قلب پاك کودکانه‌ام همچون پروانهٔ شوق در آن میپرید ــ در سموم سرد این عقل بیدرد و بیدل پژمرد و صفای اهورائی آن همه زیبائی‌ها، که درونم را پر از خدا میکرد، به این علم عدد بین مصلحت‌اندیش آلود؛ و آسمان فریبی آبی رنگ شد و الماسهای چشمك‌زن و بازیگر ستارگان ــ نه دیگر روزنه هائی بر سقف شب به فضای ابدیت، پنجره‌هائی برحصار عبوس غربت من ، چشم درچشم آن خویشاوند تنهای من ـ که کراتی همانند و همنژاد کویر و همجنس و همزاد زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر ! و ماه ، نه دیگر میعادگاه هر شب دلهای اسیر و چشمه سار زیبائی و رهائی و دوست داشتن، که کلوخ تیپاخورده‌ای سوت و کور و مرگبار. و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی، تابش الهام، دامان حریر الههٔ عشق، گسترده در زیر سرهایی در گرو دردی، انتظاری، لبخند نرم و مهربان نوازشی برچهرهٔ نیازمندی زندانی خاك، دردمندی افتادهٔ کویر، که نوری بدلی بود و سایهٔ همان خورشید جهنمی و بیرحم روزهای کویر! دروغگو، ریاکار،

ظاهرفریب... دیگر نه آن لبخند سرشار ازامید و مهربانی وتسلیت بود، کمسپیدی دندانهای مرده ای شده‌بود که لبهایش وا افتاده است!

، شکوه وتقوی وشگفتی وزیبائی شورانگیز طلوع خورشید را باید ازدوردید. اگر نزدیکش رویم ازدستش داده‌ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشتهای تشریح می‌پژمرد! آه که‌عقل‌اینها را نمیفهمد! ازطلوع‌ها و گلها وچشم اندازها ووزیدن‌های سرزمین ماورائی درون، ماوراءالطبیعهٔروح وملکوت دل نمیتوانم گفت که‌درتر کتاز این غارتگر یك چشم چه شدند وچه میشوند وآنگاه ،مزرعه‌ای که از زیر سم او وسوارانش برجای میماند چه منظره‌ای‌سرد وزشت وغم انگیزخواهد بود!چه‌خواهد ماند؟ «استفراغ» ، «طاعون» ، «خلط‌پخشیدهٔ سینهٔ یك مسلول»... وانسانهائی«مسخ» «کرگدن»،«ترزی»، «حیوان ناطق» ودگرهیچ! نه انسان ، ابزار! نه دل ، شکم! «آن‌مراین‌راهمی‌کشد مخلب وآن‌مران‌راهمی‌زندمنقار» ! آدمهائی«پرازهیچ» وبه تعبیرعلی بزرگ: «اشباه‌الرجال‌ولارجال» ،

«ازبرون چون گورکافرپرحلل وازدرون قهر خدا عزوجل»!...

و من‌آن شب ، پس از گشت وگذار درگردشگاه آسمان ، تماشاخانهٔ زیبا وشگفت مردم کویر، فرود آمدم وبرروی بام خانه ، خسته از نشئهٔ خوب و پاك آن «اسراء»، ✻ دربسترخویش‌بخواب رفتم.

کویردر زیر نورماه میتابید وده آرام وساکت شده بود ومردم ، زن ومرد، پیرو جوان همه در دل شب، برروی بامهای خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلتان وطولانی قورباغه‌هائی که در دور دست صحرا میخواندند وآوای سیرسیر کهائی که هیچ جانیستند وگویی از غیب سوت میکشند سکوت شب کویر را صریح تر مینمود. آسمان بر بالای ده ایستاده

---

✻ سفر درشب .اشاره به‌آیهٔ الذی اسری بعبده ... که از سفر شبانه پیغمبر ازمسجدالحرام به‌مسجدالاقصی حکایت میکند .

بود وبامها را مینگریست واین نفرین شدگان کویررا که آرام برسرتاسر بامهای ده ، در زیرقطیفه های سپید کرباس و یاقمیص که هر یك همچون کفنی مینمود ، خفته بودند .

شب به نیمه راه رسیده بود وستارگان ناپایدار غروب کرده بودند ـ پروین در دورترین نقطهٔ صحرا ، نزدیکی هـای افـق ،آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آمیده بود و بربالای سرم ایستاده مرا ساکت مینگریست و بر سینهٔ آسمان چنان پهن هاله‌افشانده بود که ستارگان را همه به دوردست هارانده بود. که ناگهان بانگ خروسی برخاست.

ا ! خروسها میخوانند؟

خروس ساعت کویراست وآوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است که میخواند ، زمان، این گردونهٔ یکنواخت ومکرروبی‌احساس، که جز نظم هیچ نمی‌فهمد، نظمی که بدقت شبکهٔ تارعنکبوتی زندگی را «تقسیم کرده» است و انسان همچون مگسی بیچاره درآن اسیراست وخونش را باترتیب و تدریج دقیقی میمکد ، واو،در این‌سیرخونین ودردناك جز ضجه‌وتلاش‌ـ که‌هیچکدامش را زمان نمی‌فهمد ـ چاره‌ای نمیتواند جست. نعرهٔ خروس ، این مؤذن مذهب ده ، را آنجا خوب میشناسند.وی رسول نظامی است که برجهان و برانسان تحمیل شده است واو را به تکه های ریزو هم‌اندازه‌ای‌خرد کرده‌است ،هریك‌لقمه‌ای‌درزیردندان آن‌دودلقك‌سیاه‌وسفید .

«خروس‌ها برخاستند؟میخوانند؟مگرسحرشده‌است»؟زمزمه‌هایی‌ازبام‌ماوازبامهای‌دورو نزدیك در دل‌سکوت نیمه شب پیچید. اما... نه ، نیمه شب است، ماه ، ستاره‌هاهمه نیمه‌شب را نشان میدهند. آری، حتی آسمان زیبا ومعصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها ! خروس بی‌محل! ازکجا است؟ ا ! از بام خانهٔ فلانی ها است ! وای، آری... ازخانهٔ ماماست... آن‌جوجه خروس شروجنگی! حیف! چه جوجه‌خروس

قشنگی بود! چند ماه دیگر چـی میشد؟ حیوون هنوز صدایش دور گه است! هنوز مرغش‌را ندیده است ، هنوز...

• یکباردیگرباز خواند! زمزمه‌ها بیشتر شد . همسایه‌ها به‌جنب‌وجوش آمدند. قطیفه‌های‌سفیدی که همچون کفن بربامهای ده پهن گسترده بود ومردم خفتهٔ ده‌رادر خودپیچیده بود- تکان‌خورد. برخی‌آنها را کنار زدند، برخی نیم خیز شدند، برخی برپاایستادند، برخی پاشدند وبه راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شب‌و آرامش آرام شب در ده بهم خورده بود.سکوت کویر آشفته شده بود، برخی‌چیزی نمی‌گفتند،عده‌ای-بیشترشان‌ازجوان‌ها-شنیدم که میگفتندخوب شد بیدارشدیم، نوبت آب‌ماست واگر خواب میماندیم بهدر رفته بود، آب به کویر میرفت و کشتمان خشك میشد، بچه‌مان دم رو افتاده بود نزدیك بود خفه شود ، تشنه بودیم ، کمی آب... حال‌آب جوزلال‌است، کوزه‌هامان راپر کنیم، درخانه را واگذاشته‌بودیم . گربه ، سگ،شغال... گرگ آدمخوار...خوب شد از خواب افتادیم... اماغالباًقرقر میکردند: از خوابمان انداخت ، این خروس شوم است ، ملعون است . بیشتر ریش‌سفیدها وپیرپاتال‌هاهمچنان‌درخواب نق‌میزدندوباپلکهای بسته بدوبیراه‌میگفتند!

رفته رفته صداها خوابید ومردم دربسترهاشان آرام گرفتند. باز قطیفه های سفیدی را که در شب‌همچون کفنی مینمود - برروی خود کشیدند و کم کم‌دوباره بخواب رفتند.

صبح ، خورشید باز سررسید ونیمی ازبام را گرفت و خیس عرق، و بیطاقت ازگرما، بیدارشدم‌وازپله‌هاپائین‌رفتم. توی‌هشتی‌قالیچه‌انداخته‌بودندوچائی‌میخوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت کرده بود و میگفت دورهٔ شش پادشاه را دیده است وپدرم وعموهایم درچشمش جوانك های جاهل و چشم و گوش بسته و بی‌تجربه‌ای بودند - نشسته‌بود، باقیافه‌ای که ردپای گذر سـالیان دراز برآن نمایان بود وریش گردوسپید وزیر گلویی تراشیده وخط ریشی دقیق که آنرا همچون دو

گیوه‌ای مینمود.سرپا نشسته بود وساق های باریك پایش-پوشیده ازپوستی چروکیده وخشك وموی سیاه وسپید ، که رنگ نظامی قدکش آنـرا نیلی کرده بود-بیرون زده بود. باقیافه‌ای که، باهمه بلاهتی که ازآن میریخت،سخت حکیمانه مینمودو هر کس ازآن احساس میکرد که‌پیرغلام‌چیزهائی بسیارمیداند که وی‌نمیداند،واوخود نیز براین عقیده سخت راسخ بود . میکوشید که«لفظ‌قلم» هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس میکرد همین لهجهٔ دهاتیش بود که‌آنرا هم بطرز مسخره‌ای جبران کرده بود. «حقایق اصولی» را.از قبیل این نکته که: «برای جلوگیری از ازدحام در رفت وآمد مردم برروی جویی، اگردوتاپل بزنند که‌آیندگان ازیك پل وروندگان از پلی دیگرعبور کنند بهتراست از این‌که‌یك‌پل بزنند وآیندگان وروندگان همگی برآن یك‌پل عبور کنند...»!،باطمطراق‌وآب‌و تاب بسیارمیگفت وسخت جدیت میکرد تا به همه بفهماند و،بالب‌وچشم و ابرو و اصرار و پشتکار،از همهٔ حضار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد. نعلبکی چایش را از عجله‌ای که‌داشت چنان پف میکرد که بصورت ماها میپاشید . تمام که‌شد بزمین گذاشت و،استکان‌راتوی آن نگذاشته ، برخاست‌وزدتوی حیاط. بیدرنگ دادوبیداد مرغها وخروسها وجوجه‌ها بلند شد، ولحظه‌ای بعد شا غلام باقیافه‌ای فاتحانه‌وموفق، درحالیکه خودرا باز آمادهٔ‌اظهار نکات حکیمانه‌و کلمات دقیقانه‌ای کرده‌بوددرجواب ما که قاعدةً‌از اوسئوال‌میکردیم، برگشت‌وآن‌جوجه‌خروس‌زیر بغلش، باچشمهای سرخ براقش که بی‌تفاوت مارا مینگریست. اماکسی چیزی نپرسید، همه میدانستند واو که‌میخواست این ابتکار درخشانش‌راهرچه بیشتربه رخ مابکشد، جوجه‌خروس را، همچون اسماعیل، جلوهشتی، دم در حیـاط، درازکردو کف لته‌ای وسنگین گیوه‌هایش را ، بی‌محابا، روی بالهای نازك وجوان جوجه خروس گذاشت . نوك گیوه‌اش، که از زه‌های خشك وخشن گره‌خورده بـود،حلقوم لطیف او را چنـان بسختی میفشرد که‌نمیتوانست ضجه کند .

پدرم ازخانه بیرون رفت تا فقط نبیند. مادرم به اندروق رفت و خودش ر
سر گرم کرد تا فقط به او فکرنکند... ومن ..

ومن درحالیکه بهجوجهخروس که درنای بریدهٔخون آلودشفریاد میکشی
وپرپر میزد ، خیره شده بودم ، درسی را میآموختم که شا غلام آموخته بود .

شاغلام که دورهٔ شش پادشاه را دیده بود .